

اللا

نورتمپتن، ۱۷ می ۲۰۰۸

در یک روز خنک بهاری، صدای آواز گنجشکان از پنجره‌ی آشپزخانه به گوش می‌رسید. او بارها آن لحظه را در ذهن مرور کرده بود. نه به‌عنوان بخشی از خاطرات گذشته، بلکه درست شبیه اتفاقی که در لحظه‌ی حال، در گوشه‌ای از این جهان پهناور، جریان داشته باشد.

اعضای خانواده دور میز غذاخوری نشسته و در انتظار ناهار ظهر شنبه بودند، که معمولاً با تأخیر خورده می‌شد. همسر اللا مشغول پر کردن بشقاب، از غذای محبوبش، ران برشته‌شده‌ی مرغ بود. آوی، با قاشق و چنگال روی میز ضرب گرفته بود و اورلی که بادقت در حال محاسبه بود، تا بفهمد چه تعداد لقمه از کدام نوع غذا می‌تواند بخورد، تا همچنان به رژیم غذایی ۶۵۰ کالری در روزش متعهد بماند. ژانت، دانشجوی سال اولی، درحالی که غرق در افکارش بود، تکه نانی را به

پنیر خامه‌ای آغشته می‌کرد. یکی دیگر از افراد حاضر دور میز، عمّه استر بود. او آن روز، تنها برای دادن کیک کره‌ای معروفش به خانه‌ی آنها سری زده بود؛ اما بعد تصمیم گرفت برای صرف نهار کنار آنها بماند. الا خیلی کار برای انجام دادن داشت؛ اما هنوز وقت آن نشده بود میز غذا را ترک کند. مدت‌ها بود که کمتر پیش می‌آمد همگی آنها دور میز غذا حاضر باشند، و نهار امروز، یک فرصت طلایی بود تا اعضای خانواده یکدیگر را ملاقات کنند.

دیوید بی‌مقدمه گفت: «استر! الا بهت گفت که یک خبر خوب دارد؟ او یک شغل عالی پیدا کرده است.»

الا فارغ‌التحصیل رشته‌ی ادبیات انگلیسی، و عاشق داستان و رمان بود. او پس از فارغ‌التحصیلی، تجربه‌ی کاری چندانی نداشت. فقط در حدِ نوشتن‌های مختصر در مجله‌ی بانوان، شرکت در انجمن‌های کتاب‌خوانی و گاه‌به‌گاه،

نوشتن مقاله برای بعضی روزنامه‌های محلی، همین. روزی آرزو داشت یک منتقد برجسته‌ی کتاب شود؛ اما بعد، به راحتی قبول کرده بود که زندگی، مسیر دیگری را برای او برگزیده است. یک بانوی خانه‌دارِ پرمشغله، که صاحب سه فرزند بود، کنار انبوهی از وظایف هرروزه و تمام‌نشدنی خانه.

مادر بودن، همسر بودن، پرستار سگ بودن و خانه‌داری، به قدری او را مشغول کرده بود، که فرصتی برای شکایت کردن هم نداشت. مهم برایش این بود که، مجبور نیست نان‌آورِ خانه باشد. هرچند سبک زندگی او، از دید هیچ‌یک از دوستان فمنیستِ دوره‌ی دانشگاهش تأیید نمی‌شد، اما او از اینکه تمام وقت خود را در خانه می‌گذراند، هم راضی بود و هم شاکر. شاکر از اینکه کنار همسرش، زندگی بی‌نقصی فراهم آورده بودند. کنار همه‌ی اینها، او هیچ‌گاه عشق به

کتاب‌خوانی را فراموش نکرده بود و همچنان خودش را یک کتاب‌خوان حرفه‌ای می‌دانست. چند سالی می‌شد که اوضاع و احوال زندگی تغییر کرده بود. فرزندان داشتند بزرگ می‌شدند و نشان می‌دادند که دیگر مثل گذشته، به‌الا احتیاج ندارند. داشتن این حجم از زمان خالی، که قرار نبود برای کسی صرف شود، او را به فکر پیدا کردن یک شغل انداخت. دیوید هم او را تشویق می‌کرد. با اینکه خیلی پیگیر این موضوع بودند، به‌ندرت فرصتی پیش می‌آمد که او بتواند برای آن اقدام کند. اگر هم مورد مناسبی پیدا می‌کردند، کارفرمای مربوطه بیشتر دنبال فردی بود که جوان‌تر باشد، و تجربه‌ی کاری بیشتری داشته باشد. او از ترس اینکه در مصاحبه‌های دیگر هم رد شود، ترجیح داد موضوع را به‌کل فراموش کند. با همه‌ی اینها، در ماه می ۲۰۰۸، هر آنچه در تمام این سال‌ها مانع از پیدا کردن یک شغل مناسب بود، ناپدید شد. او، دو هفته مانده به تولد

چهل سالگی‌اش، در یک انتشارات ادبی واقع در بوستون، مشغول به کار شده بود؛ در واقع، دیوید از طریق یکی از مراجعانش این شغل را پیدا کرده بود، یا شاید یکی از معشوقه‌هایش.

اللا دستپاچه توضیح داد: «نه اصلاً شغل مهمی نیست! من فقط در یک دفتر انتشارات، آن هم به صورت پاره‌وقت، کار غلط‌گیری کتاب‌ها را انجام می‌دهم»؛ اما دیوید مصمم بود اجازه ندهد اللا خودش را دست کم بگیرد. «بس کن اللا! بگو که آنجا یک انتشارات و مؤسسه‌ی ادبی مشهور است.» سعی کرد با اشاره به اللا بفهماند تا خودش ادامه دهد؛ اما وقتی دید اللا مایل نیست توضیح بیشتری بدهد، در تأیید حرف خودش گفت: «ایسترا! آنجا یک محیط بسیار حرفه‌ای است. دلم می‌خواهد بقیه‌ی همکاران را ببینی.

همگی‌شان دختر و پسرهای جوانی هستند، که به‌تازگی از دانشگاه بیرون آمده‌اند. میان آنها، تنها اللا است که پس از سال‌ها خانه‌داری، به محیط